



با فلک دست در کمر دارد	هوش اگر نشئه‌ای به سر دارد
چمنِ فیضِ صد سحر دارد	آن‌که چاکی به دل رساند از عشق
بهرِ دفعِ بلا سپر دارد	هرکه را داغِ حیرتی دریافت
بیخودی راحتِ دگر دارد	نیست جز دردسر نتیجه‌ی عقل
از خطِ یار، در نظر دارد	ای خوش آن کس که سرمه‌ی بینش
هرکه از قعرِ دل گهر دارد	همچو گرداب می‌تند بر خویش
کی پَرَد ماهی؟ ار چه پر دارد!	گر عمل نیست، علم، بارِ دل است
کز نفسِ ارّه‌ها به سر دارد	نفسِ انسان، در این چمنِ نخلی‌ست
دانه گر دارد از شرر دارد	خرمنِ اعتبارِ هستیِ ما
حاصلِ عمر، یک نظر دارد	چه تماشا کند کسی؟ که حباب
لاله صد داغ و یک جگر دارد	حرفِ خونین‌دلان مگوی و مپرس
سایه، جمعیتِ دگر دارد	محو تسلیم باش و راحت کن
موج، بیهوده دردسر دارد	به تردد محیط نتوان شد
هرکه آینه‌ی گهر دارد	آبرویِ محیطِ عافیت است
سرکشی شاخِ بی‌ثمر دارد	اهلِ معنی تواضعِ محضند
چوبِ تر، ثقلِ بیشتر دارد	قیدِ هستی، دلیلِ خامی‌هاست
حلقه چشمی برونِ در دارد	چرخ بر نقشِ عیب، بینا نیست
خاک، مشکل که ناله بر دارد	رازداران، خموشی آهنگند
که نی از خامُشی شکر دارد	مایه‌ی راحت است لب بستن
هرکه زین گفت‌وگو خبر دارد	سخن و خامُشی‌ست یکسانش

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست

این من و ما، همان اضافتِ اوست